

به نام خدا

نمایشنامه

نئاندرتالها

طراح، نویسنده و کارگردان

متین اوجانی

نور صحنه باز می شود .

این جا اتاق خواب یک آپارتمان است . سمت چپ صحنه یک کمد لباس بزرگ قرار دارد . درب کمد باز است و ردیفی از لباس ها و کیف و کفش زنانه دیده می شود . سمت راست صحنه یک میز تحریر چوبی قرار دارد . روی میز یک چراغ مطالعه با سری خمیده به سمت سطح میز قرار دارد . زیر چراغ مطالعه کاغذهایی به صورت نامنظم پخش شده است . یک لپ تاپ سیاه رنگ در وسط میز روبروی یک صندلی چرمی بزرگ قرار دارد . صندلی متعلق به صادق است و تمام کارها و نوشته هایش را زمانی که روی آن لم داده انجام می دهد . وسط صحنه یک تشک بزرگ خوش خواب سفید قرار دارد . دوطرف تشک میزهای کوچک چوبی قرار دارند که روی هر کدام شیشه های عطر و کرم های مختلف به چشم می خورد . یک گلدان ظریف هم پشت شیشه عطرها قرار دارد . روی میز دیگر یک تلفن بی سیم قرار دارد . بالای سر تشک روی دیوار یک تابلوی بزرگ نقاشی در سبک رئالیسم که منظره ای زیبا از شمال کشور را نشان می دهد نصب شده است . تلفن روی میز زنگ می خورد .

صادق : سلام و علیکم ... شب شما هم بخیر ... خدا رو شکر ... الحمدلله ...
اتفاقا داشتم حاجی رو همون کار می کردم ... خیال شما راحت باشه ... تا
آخر این هفته صد در صد تمومه ... اتفاقا شورا هم نظر مساعد داشتن ... خدا
رو صد هزار مرتبه شکر ... حاجی اینارو ولش کن ... یک طرح ۳۰ قسمتی
دارم درباره نیروهای چریک سال ۱۳۶۰ تو مناطق جنوبی جزیره تنب بزرگ
ابوموسی دارم ... نه تنب کوچیک یه طرح دیگه بود ، برای شبکه دو بود ... این
برای تنب بزرگه ... اونم خیلی شبکه پسند ... به روی چشم ... براتون ایمیل
می کنم ... وات س آپ می کنم ... به روی چشم ... یا حق ... یا علی ...
التماس دعا .

صادق به سرعت به پشت میز کارش بر می گردد و شروع به تایپ کردن می کند .

نور موضعی روی میز کار صادق شدت می گیرد و موسیقی آرامی در سبک کلاسیک شنیده می شود .

صدای ذهن : چاره ای نداشتم باید بعضی وقتا کارهایی رو قبول می کردم که
زیاد باب علاقه ام نبود ... شرایط کاری ، خیلی سخت شده بود ... باید خودمو
هر چه سریع تر از جایی که بودم به سطحی بالاتر می کشوندم ... اغلب دوستان
و همکاران من داشتن کار می کردند و زندگی شونو تغییر داده بودند ... شاید
به خاطر این بود که من خیلی زود ازدواج کردم و خودمو تو مسائل خانوادگی

درگیر کردم ... ولی از طرفی هم خیلی بد نبود چون بعد از ازدواج یه سر و سامونی گرفتم ... حداقلش این بود، با پولی که بابای آزیتا بهمون داده بود، تونستیم یه خونه ی جدا بگیریم و از خانواده دور بشیم ... وقتی سنت بالا میره جدا شدن از خانواده بهت یه آرامشی می ده ... و این آرامش باعث می شد که من راحت تر بتونم بنویسم ... آزیتا هم زن خیلی خوبییه ... واقعا منو درک می کنه و اصلا اذیت نمی کنه ... برای همینم بود که من تلاشمو می کردم تا هر چه سریعتر بتونم به اون جایگاه واقعی برسم و ازش پول دربیارم، یا بهتر بگم پول زیاد در بیارم ... پول تنها چیزیه که می تونه یک زندگی مشترک و سرپا نگه داره ... البته به شرط اینکه با برنامه ریزی خرج بشه ... من برنامه ریزیه دقیقی انجام داده بودم ... حتی ازدواج کردم هم با برنامه ریزی بود ... البته شاید درست نباشه اینطوری به ازدواج نگاه کرد، ولی خوب چیزیه که خدا در طبیعت قرار داده ... هر زنی باید یه روزی ازدواج کنه و بعدم بچه دار بشه و بشینه تو خونش تا بچه اشو بزرگ کنه ... حالا بگذریم که این وسط ها بعضی از زن ها خلاف مسیر حرکت می کنن و یه کاره ای میشن برای خودشون ... آزیتا هم طبق برنامه ریزی من وقت مادر شدنش رسیده بود ... اینطوری سرش گرم می شد و از گیر دادن های اضافی پیشگیری می شد ... البته زیادم گیر نمی داد ولی طبق برنامه ریزی من باید پیشگیری می کردم ... چه بخوایم و چه نخوایم دنیا داره رو انگشت مردها می چرخه ... ترس منم از همین بود ... من بعنوان مرد خانواده باید یه تکونی به خودم و زندگیم می دادم ... وقتی سنت از سی سال رد میشه دیگه همین طور پشت سر هم روزها و شب ها به سرعت می گذرنند ... خیلی کار ها دلم می خواست بکنم و تلاشمو هم کردم ... ولی نشد ... راستشو بخواین من بیشتر به دنبال احترام بودم ... یادمه تو یه فیلم یه هنرپیشه معرف به دوستش می گفت "پول قدرت میاره و قدرت احترام" البته این جمله از نظر من می شد کمی تغییر پیدا کنه ... یعنی از قدرت؛ تو به پول و احترام برسی ... من خودم یک دایی داشتم که تو شمال زندگی می کرد ... یه باغ بزرگ انگور داشت ... شغلش نقاش بود ... منظورم نقاش ساختمونه ... ولی

وضع مالیش خیلی خوب بود و برای ما همیشه سوال بود که دایی پول از کجا در میاره... همیشه چشمش به آرامش خاصی داشت... به حالتی بین خواب و بیداری... خیلی دوشش داشتم... اصلا باعث آشنایی من و آریتا هم اون شد... همیشه بهم می گفت دایی جان زن خواستی بگیری بیا از شمال بگیر... هم خوشگلن ... هم خونه دارند... دستپختشونم که دیگه نگو... حرف نداره... بعد از به مدتی هم به بچه بذار تو دامنشون و بعد برو حالتو بکن واسه خودت... هر ۶ ماه یکبارم به تیکه طلا برایش بخر... این راز زندگی مشترکه با دوامه... هیچ وقت حرفش از ذهنم بیرون نرفت و تمام سعی مو کردم که در مسیر دایی ام قدم بردارم...

زنی جوان، با موهای مش کرده و شکم خیلی متورم (حامله) و ته لهجه ی شمالی وارد صحنه می شود. به طرف صادق می رود.

آریتا: صادق جان ... عزیزم این کیه بهت پیام داده؟

صادق: کی؟

آریتا: خواهشا نگو نمی دونی که به شعورم توهین میشه ... چون تو جواب دادی و بعدشم جوابتو پاک کردی؟

صادق: من؟ کی؟... بینم!

آریتا: بیا عزیزم ... بیا اینجا با هم بینیم ... اینجا کاملا معلومه جواب دادی و بعد جواب خودتو پاک کردی ... و سوال اصلی من از شما اینکه چرا جوابی که دادی و پاک کردی عزیزم؟

صادق: عشقم باور می کنی یادم نیاد ... من داشتم نماز می خوندم.

آریتا: نماز می خونی شما!؟

صادق: منظورم اینکه داشتم ... می نوشتم.

آریتا: خوب این چه ربطی به نماز خوندن داشت عزیزم؟

آزیتا : عجب... پس چرا اسم ایشونو شما سیو کردی پوریای ولی عزیزم...
معلومه خانم خیلی قوی ام هست ؟ درسته ؟

صادق : نه بابا عشقم ... چون قیافش شبیه مرداست اینطوری سیو کردم یادم
بمونه... خیلی هم زشته بنده خدا... همه که مثل عشق من خوشگل نمی شن.

آزیتا : اولاً که هیچ زنی زشت نیست... اینطوری نگو عزیزم... شما هنرمندی،
زشته برای شما... این نگاه مرد هاست که به نظرم زشت به این موضوع... منم
چون الان زیاد نمی توئم عصبی بشم و برای بچه اصلاً خوب نیست و برای اینکه
توأم بیشتر تمرکز داشته باشی و بتونی داستانتو بنویسی برای آخرین بار من یک
خواهشی از شما دارم.

صادق : به روی چشم عزیزه دلم.

آزیتا : (لبخند تلخی می زند) دلم نمی خواد خنده از روی لبای هر دو تامون
کم بشه عزیزم (تهدید آمیز).

صادق : صد در صد، منم نمی خوام... ایشالله که هیچ وقت اینطوری نشه .

آزیتا : پس یه لطفی کن دیگه از ساعت ۱ شب به بعد به هیچ همکاری
مخصوصاً زن و مخصوصاً از نوع بد چهره اش پیام نفرست؟ قبول عزیزم؟

صادق : به روی چشم .

آزیتا : قول دادی دیگه ؟

صادق : قول مردونه دادم.

آزیتا : آفرین... رو قولت حساب کنم ؟

صادق : معلومه .

آزیتا : خودت که می دونی من عصبی بشم، هم برای بچه ها ضرر داره، هم برای
خودم و از همه بیشتر برای تو عزیزم... من بیشتر دلم برای تو می سوزه.

صادق : چشم .

آزیتا از اتاق بیرون می رود . صادق به سمت میز کارش بر می گردد و پشت آن می نشیند . نور موضعی و موسیقی کلاسیک دوباره روی میز کار صادق شدت می گیرد.

صدای ذهن : آزی درست می گفت ... ولی خوب منم چاره ای نداشتم ... بعضی وقتا برای اینکه بعضی از پرونده ها زودتر به مرحله تولید نزدیک بشن باید ارتباطاتو با بعضی از آدم ها قوی تر می کردی ... البته این طرز نگاه زیاد طول نمی کشید ... چون تا چند روز دیگه آزی فارغ میشد و دیگه سرش گرم بچه داری می شد ... من تو هر جای زندگیم اشتباه کرده بودم؛ در برنامه ریزی و انتخاب همسرم و این که چه زمانی بچه دارش کنم، اشتباه نکرده بودم و داشتم دقیق و طبق برنامه جلو می رفتم ... موهبت بچه دار شدن برای زن ها چیزی که ناخودآگاه درگیرشون می کنه و از حساسیت های زیادی که روی شوهرشون دارند دست بر می دارند و اون زمان؛ زمانی بود که من باید شروع کنم به نوشتن بهترین داستانم و فروختن به بهترین انشارات کشور و پریدن به طبقه بالا و فرهیخته ی جامعه نویسندگان ... وای خدای چه لحظه با شکوهیه

صدای سیفون دستشویی از دور شنیده می شود.

آزیتا : (از داخل آشپزخانه صدا می زند) صادق جان عزیزم بیا ناهارت حاضره.

صادق : باشه عزیزم او مدم ممامم .

صدای ذهن : برای چیزی که می خوای بهش برسی باید جنگید .

صادق لب تاپ روی میز را می بندد . چراغ مطالعه را هم خاموش می کند و از سمت چپ صحنه خارج می شود . صحنه تاریک می شود.

(موسیقی با سبک پاپ راک با مضمون جنگیدن برای زندگی در فضا پخش می شود)

وسط صحنه نوری موضعی باز می شود. صدای آمبیانس دستگاه های الکترونیکی داخل اتاق عمل شنیده می شود . آزیتا روی تخت اتاق عمل دراز کشیده و چهار دکتتر در اطرافش دیده می شوند . زن به صورت عمودی به تخت چسبیده و دکترهای کنار تخت همگی به صورت افقی طوری که فقط سرشان معلوم است دیده می شوند . پارچه

سبزی از نوک انگشتان پای زن تا زیر گلویش انداخته شده است. دکترها به خاطر نوع قرارگیری شان حرکت فیزیکی ندارند و فقط دستهایشان حرکت می کند. اضطراب در فضای اتاق عمل با صدای بوق های مقطع مقطع دستگاه های داخل اتاق ترکیب شده و حس ترس را انتقال می دهند. آزیتا فریاد زنان (صدایی از آزیتا نمی شنویم) دست و پا می زند و هر چند وقت یکبار یک نوزاد از پایین تخت به زمین می افتد. صادق لباس مخصوص اتاق عمل را به تن دارد و هر بار بچه ها را از روی زمین بر می دارد و نگاهی در چشمان آنها می کند. صادق نوزادان را یکی یکی با آرامش روی تخت کناری قرار می دهد. این عمل ۴ بار تکرار می شود.

نور اتاق عمل بسته می شود.

نور موضعی وسط صحنه دوباره باز می شود. صادق روی یک صندلی وسط صحنه تنها پشت به تماشاچیان نشسته است. از چهارگوشه صحنه به صورت خطی چهار نور به سمت صادق تابیده می شود.

صدای ذهن : (موسیقی) بعضی وقتا درست لحظه ای که همه چیز می تونه خوب پیش بره همه چیز خراب میشه... بعضی وقتا همه نقشه هایی که برای آینده ات کشیدی نقش بر آب میشه... بعضی وقتا به چیزایی که اصلا تو زندگیت اهمیت نمی دی پر اهمیت ترین اتفاق های زندگیت می شن... آزیتا ۴ قلو زایید... چیزی که اصلا ما بهش فکر نمی کردیم ... یعنی همه چی...
ضربدر... چهار...

در طول شنیدن صدای ذهن صادق، آرام آرام ۴ فرشته مرد با دامن های زن های شمالی از چهارگوشه صحنه به صادق نزدیک می شوند صندلی او را می چرخانند و او را به سمت تماشاچیان باز می گردانند و بعد خودشان دوباره به سمت چهارگوشه صحنه می روند. ثابت که شدند، مکث کرده و موسیقی شمالی محلی شروع به پخش شدن می کند. فرشته ها هر کدام سینی های فلزی را روی سرشان گرفته اند. داخل یکی از سینی ها پوشک بچه است. داخل سینی دیگری چندین شیشه شیر و پستونک دیده می شود. داخل سینی دیگر قوطی های شیرخشک چیده شده است و داخل سینی آخر چندین دست لباس نوزاد دیده می شود. چهار فرشته با ریتم موسیقی شروع به رقص محلی دور صادق می کنند تا موسیقی به پایان برسد. نور موضعی و نورهای خطی صحنه کاملاً خاموش می شود.

نور صحنه کامل باز می شود. روی تشک وسط صحنه که در پرده اول دیدیم، سه نوزاد قنذاقی دیده می شوند. و یک نوزاد هم که روسری به سر دارد به صورت جدا در یک تخت کوچک که حفاظ دارد دیده میشود. نوزادان گه گاهی به یکدیگر نگاه می کنند و سر و صدایی شبیه گریه از خودشان در می آوردند. صادق با عرقگیر رکابی وارد اتاق می شود.

صادق : شارژر موبایل منو تو برداشتی؟

آزیتا : چی؟

صادق : (بلند تر) شارژر موبایل منو تو برداشتی؟

آزیتا به سرعت وارد اتاق می شود . شکمش دیگر برآمده نیست.

آزیتا : صداتو برای من نبر بالا ... فهمیدی ... صداتو برای من نبر بالا ...
صدبار بهت گفتم ... وسایل مسخره ی تو به هیچ درد من نمی خوره ... چشم
کورتو باز کن ببین کجا گذاشتی، سر قبر ننه بزرگت جا گذاشتم . روانی لجباز
.

صادق : آره از وقتی که تو اومدی تو زندگی من روانی شدم .

آزیتا : خدا شفات بده ایشالله .

صادق : والا ... از دهات آوردیمش شهر حالا برای ما آدم شده دستور میده .

آزیتا : تو من آوردی شهر!؟ هنوز یادم نرفته با خانواده دهاتیت اومدید ویلا ی ما
تو شمال، نیم ساعت دهنهت باز مونده بود که وای چقدر قشنگه اینجا .

صادق : برو بابا ... به اون کلبه کپ زده می گی ویلا .

آزیتا : همونشم که بیچاره تو و خانوادت ندارین ... بدبخت ...

صادق : آره ما خیلی چیزا نداریم ... مثلا ما لهجه ام نداریم ...

آزیتا : لهجه داشته باشی بهتر از اینکه، از کسی پول قرض بگیری و گدایی کنی.

صادق : بابا پولدار... سرمایه دار... عوضش ما فهم و شعور داریم ...

خانوادمون یه ریشه ای داره ... مثل خانواده شما چهارتا خونه نفروختیم با
پولش ماشین چینی بخریم بگیم شاسی بلند سواریم .

آزیتا : عرضشو داشتیم خریدیم ... شما هم اگه عرضه دارید بخرید ... بجای

اینکه از حسودی دق کنید .

صادق : حسودی؟! به چی حسودی کنیم... دو تا کلمه درست و حسابی نمی

تونید حرف بزنید به چی شما من باید حسودی کنم؟!؟!؟

آزیتا : به همه چیمون... به ماشین شاستی بلندمون... شاستی بلند چینیمون.

صادق : برو بابا... بزار باد بیاد .

آزیتا : جد و آبادت بره ... چاهارتا داستان زپرته نوشته توهم زده نویسند

است... بدبخت مفلوک... برو سر یه کار درست و حسابی بتونی خرج این

بچه هاتو در بیاری... وگرنه پس فردا باید کاسه گدایی دستت بگیری از اینو

اون پول گدایی کنی.

آزیتا : مگه من چند تا دست دارم ... این چهارتا توله ی تو رو نگه داری بکنم

... پوشکشونو عوض بکنم ... شیرشونو به موقع داغ بکنم ... پس کی نوبت

من میشه... فکرم هزارتا جاست اونوقت داد می زنی این شارژ من کجاست؟

خودت کلاهو قاضی کن ببین درسته واقعا؟

صادق : اولاً این بلاى آسمونى که سرمون اومده، چهارتا توله توام هستند...

دوما من هم دارم از صبح تا شب جون می کنم ... خودت که می دونی همه

زندگی من تو اون موبایل لعنتیه... اگه خاموش باشه من بدبخت میشم...

شانسمون که به برج ريقه... همون وقتی که خاموشه انواع و اقسام پیشنهاد

های کاری بهم میشه.

آزیتا : مگه تقصیر منه که چهارقولو شدن؟

صادق : پس تقصیر من بود؟ به من چه؟

آزیتا : تو خودت اجازه دادی برم اونجا.

صادق : تو از من سوال کردی برم... من دقیقاً یادمه سکوت کردم... گفتم

نمی دونم خودت چی صلاح می دونی؟

آزیتا : بعدش گفتمی برو... از نظر تو اشکال نداره.

صادق: تو باید حسابی ته و توی قضیه رو در می آوردی بعد این کار و می کردی... اشتباهات خودتو گردن من ننداز.

آزیتا: اشتباه من تو زندگی فقط تویی که انتخابت کردم... یه آدم ترسوی دمدمی مزاج... اگه فکر می کنی می تونی اینا رو (اشاره به نوزادان) بندازی گردن من و بری راحت قصه بنویسی کور خوندی.

صادق: من دیگه فکرم جایی کار نمی کنه چه برسه به اینکه بتونم قصه بنویسم... فیلمنامه بنویسم... وای خدای من .

آزیتا: اگه با بابای من قهر نکرده بودی الان اون شاید کمکمون می کرد .

صادق: حرف مفت نزن که هر چی می کشیم از افکار شخمیه بابای توه.

آزیتا: به بابای من توهین نکن... به مامانت فحش می دم.

صادق: چه ربطی به مامان من داشت ... من خودمو بچه ها م از گشنگی بمیریم نمی رم دوباره منت اون بابای پول پرست تو رو بکشم ... که بعدا جلوی فک و فامیل به من تیکه بندازه که شما اول بیا حساب قبلیتو صاف کن ... ریدی.

آزیتا: راست می گه بابام... وقتی از کسی قرض می گیری دندت نرم باید پس بدی؟

صادق: نداشتم واسه همین پس ندادم... اگه داشتمم پس نمی دم تا جونش دربیاد.

آزیتا: جون مامان تو دربیاد ایشالله...

صادق: خفشو درست صحبت کن... بی تربیت... بگو استغفرالله... بگو.

آزیتا: نمی گم .

صادق: میگم بگو استغفرالله... بیشعور.

آزیتا: بدبخت روانی ... تو اصلا قاطی داری نمی دونی داری چیکار می کنی...
معلوم نیست مذهبی هستی یا روشنفکر... مثلا من بگم استغفرالله چی میشه؟
صادق: من احمقم ... اولاً برای اینکه تو رو انتخاب کردم... دوماً برای اینکه
به حرفت گوش دادم و این بلا سرم اومد (اشاره به نوزادن می کند).

آزیتا: ما هر دو مون باهم تصمیم گرفتیم ... تقصیر من ننداز .

صادق: تو نگفتی دختر خاله مامانم این کار و کرده، الانم بچه دار شدن هیچ
کسی هم نفهمیده !

آزیتا: راست گفتم... دروغ نگفتم که ... ما هم همین کار و کردیم کسی هم
نفهمیده ... من از کجا می دونستم شانس ما چهار قولو میشه.

صادق: من مطمئنم دقت نکردی... وگرنه این بلا سرمون نمی آمد (به نوزادان
اشاره می کند)... الان به خاطر بی دقتی تو زندگیمون به فنا رفت.

آزیتا: ای وای با دقت کی بود تو... سه ماه داریم از جیب می خوریم.

صادق : اونش به تو ربط نداره... همه که مثل بابای تو سر مردم رو کلاه نمی
ذارن تا پول دربیارن... بعضی ها مثل من نون بازو و فکرشونو می خورن.

آزیتا : بازو هم نداری آخه، اگه بازو هم داشتی خوب بود، یه کلاس می زد
چهارتا شاگرد می گرفتی یه نونی در می آوردی... یه تیکه استخون که روش،
روکش کشیدن (خنده ای عصبی وار) .

صادق : اگه یه کاری کنی الان نشنوم صداتو خیلی خوشحال می شم.

آزیتا : آره حقیقت تلخه عزیزم، مثل ته خیا... نشنوی کم تر یه جات می سوزه.

(در تمام مدت صحنه دعوا نوزادان سکوت کرده و فقط مادر و پدرشان را نگاه می کنند) .

هنر : یه سیگار داری بدی بکشیم ... سر درد گرفتیم انقدر اینا داد و بیداد
کردند.

خسرو : سیگارم کجا بود داداش... دستام بسته است .

کیان : از ادبیاتشون خوشم نیومد؟ خیلی با هم دیگه بد صحبت می کنن.

لیلا : هر چی که گم می کنه فوری داد می زنه ... تو این چیز منو ندیدی؟

خسرو : این دوتا دوام نمیارن... چند وقت دیگه طلاق می گیرند.

هنر : اینا واقعا قبل از ما هم اینطوری بودند؟... یا بعد از اینکه ما به دنیا اومدیم

اینطوری شدند؟

کیان : گذشته آدمها خیلی مهم نیست... مهم اینکه اشتباهات گذشته رو تکرار

نکنن و آیندشونو بسازن.

لیلا : ولی بعضی از اتفاقاها رو همیشه فراموش کردشون.

خسرو : چرا همیشه... بستگی به زاویه دیدت داره ... از نظر من هر چیزی رو

می شه فراموش کرد... به شرطی که براش جایگزین خوب بذاری.

لیلا : فراموش نمیشه، لحظه هایی که تنها هستی ... دوباره یادت میاد .

خسرو : جایگزینه درست بذاری یادت نمیاد ... مطمئنم.

لیلا : میآد.

هنر : آقا ول کنید این حرف ها رو... دعوی اینا الان واقعا سر یک شارژر

موبایل بود؟

لیلا : آره دیگه .

هنر : به نظر شما مسخره نیست واقعا؟

کیان : این قافله ی عمر عجب می گذرد... دریاب دمی که پر طرب می گذرد.

لیلا: همیشه میگن با کسی باش که احترام و کرامت تو رو حفظ کنه... تو یه

زندگی هیچ چیز مهمتر از حفظ احترام طرف مقابلت نیست، زندگی کردن اونم

مشترکش یه سیاست می خواد که متاسفانه بابا نداره... اینا دوام نمیارند... از همدیگه جدا میشن.

هنر : تا یه جایی از حرفات باهات موافقم، قبل از اینکه غرورت بشکنه و ترک بشی باید رابطه رو محترمانه ترک کرد ولی اینجاشو مخالفم زندگی که سیاست توش باشه به نظر من به درد لای جرز دیوار می خوره... دیگه زندگی نیست... معامله است.

لیلا: راست می گی ... زندگی باید با عشق باشه ... نه سیاست... اشتباه گفتم. خسرو : نه اتفاقا درست گفتمی... عشق بدون سیاست، آخرش میشه همین ننه و بابای خودمون... مثل اینکه یادتون رفته وقتی تو شکم مامان بودیم این دوتا چیکار می کردن با هم... شبا ما یه خواب راحت داشتیم؟

همه نوزادان : _____ ...

کیان : مشکل کار اینجاست که همه ما برخورد بد رو بیشتر از برخورد خوب به خاطر می سپاریم... البته به غیر از مواقعی که برخورد خوب از طرف خودمون باشه

هنر : آخه یه شارژر ارزش اینو داشت انقدر اینا بهم بد و بی راه بگن؟ به نظر من رفتار مهمتر از گفتاره و اگه در رفتار طرف مقابلت توجه و علاقه نیست، گفتارش اهمیت چندانی نداره!

خسرو : اشتباه نکنید... ازدواج یک رابطه ی دو طرفه است ... اگه طرفتو روانشناسی نکنی و ندونی رگه خوابش چی هست، صد در صد اون رابطه سالم نمی مونه... به اون روانشناسیه می گن سیاست ... باید سیاست داشته باشی تا بتونی رابطه ات رو حفظ کنی .

هنر: از نظر من اساسا کسی که خودخواه، دمدمی مزاجه و تکلیفش با خودش معلوم نیست و تمایلاتش رو به طرف مقابلش ترجیح میده، چنین آدمی هنوز برای یک رابطه به نام ازدواج آمادگی نداره.

لیلا: به نظر من... اگر زمان زیادی رو برای کسی هدر بدی که به طرف مقابلش به چشم یک گزینه نگاه می کنه مطمئن باشید کسی و از دست می دید که براش اولویت هستید!

سکوتی بین نوزادان می افتد.

لیلا: اصلا از نظر من این دوتا زندگی شون دوام نداره و از هم جدا می شن.
کیان: هدف از زندگی فقط شاد بودن نیست، بلکه مفید بودن، شرافتمند بودن، دلسوز و غمخوار بودن هم هست... تفاوت دارد وقتی که فقط زندگی کرده ای یا خیلی خوب، زندگی کرده ای.

خسرو: برو بابا توام دلت خوشه... چه فرقی دارد... از وقتی ما به دنیا اومدین چیزی که من فهمیدم، مشکل همه... با پول حل میشه... الان اگه بابا دستش به دهنش می رسید... این ننه ما می تونست اینطوری سرش داد بزنه؟ نه.

لیلا: به نظر من از تنها بودن، ترک شدن و تموم کردن یک رابطه نباید بترسیم... گاهی وقت ها باید، از یک سری آدم ها هجرت کنیم... تا آدم های جدیدی سر راهمون قرار بگیرن، اینطوری قدر آدم های با ارزش زندگیمونو بهتر می فهمیم.

هنر: عشق با خودش یه گرما میاره... وقتی دو نفر از ته قلب عاشق هم دیگه باشند... مطمئن باشید پول براشون اهمیتی نداره.

خسرو: شعر نگو برادر من... شعر و بزار کیان بگه... تو دیگه شعر نگو تو رو خدا.

هنر: (اشاره به لیلا) تو رو برای چی از ما جدا کردند؟

لیلا : نمی دونم والا ... از وقتی به دنیا اومدیم شما اون ور بودین من این ور .

هنر : انقدر بدم میاد زنونه و مردونه درست می کنند.

کیان : منم .

خسرو : آقا... ما کی دست و پا در میاریم کسی می دونه ؟

هنر : دست و پا که داریم ... خنگ ... بسته است .

خسرو : اینطوری خیلی ضایع است... فقط داریم نگاه می کنیم و هر بلایی

که می خوان دارن سرمون در میارن... باید یه راهی پیدا کنیم که دست و پامون

آزاد بشه... من دیگه تحمل ندارم .

کیان : گستاخی و بی ادبی و از حد گذروندن .

لیلا : خوبی ها و خوشی هاشون با هم دارن بالای سر ما که می رسن شروع

می کنن به دعوا کردن... آخرشم میگه (با لوجه شمالی غلیظ) برات باقالی

پولو درست کردم بیا بریم با هم بخوریم !!!

هنر : ما باید اعتراض کنیم... نباید همین طور ساکت بنشینیم... از نشستن

چیزی درست نمیشه... باید بلند بشم .

خسرو : به ما می گن بلا ... یعنی ما بلایی هستیم که سرشون اومدیم .

لیلا : اصلا مگه ما خواستیم بیایم ؟

کیان : تا بوده همین بوده ... اشتباهات خودشونو می ندازن گردن کسان دیگه

تا بتونن خودشونو تبرعه کنند .

هنر : ای کاش دست و پاهامون بسته نبود... کاش آزاد بودیم... آزادی فرصتی

برای شدن آنچه که هرگز فکر نمی کردیم باشد .

خسرو : داداش این جملات سنگین و ولش کن... به نظرم برای رسیدن به

آزادی باید همگی با هم زور بزنیم... هر کی با من موافقه بگه من هستم .

هنر : من هستم.

لیلا: من هستم .

کیان : منم هم هستم.

خسرو: ما همه با هم هستیم .

همه نوزادان : ما همه با هم هستیم.

نوزادان همگی با هم با صدای بلند شروع به زور زدن می کنند.

(موسیقی حماسی شروع به پخش شدن می کند) هر چند ثانیه که می گذرد دست و پای یکی از نوزادان از قنناق ها بیرون می زند . نوزادان از اینکه دست و پاهایشان آزاد شده است بسیار خوشحال هستند (از این لحظه به بعد کلیه حرکات به صورت اسلوموشن انجام می شود) نوزادان شروع به حرکت های پرخاشگرانه و دیوانه وار و بهم ریختن اتاق محل زندگیشان می کنند. لیلا میله های تختخوابش را می شکند و خودش را آزاد می کند. هنر تمام وسایل روی میز پدرش را پخش زمین می کند. خسرو و کیان بالش های روی تختخواب والدیشان را می شکافند و تمام پرها را به هوا پرتاب می کنند. خسرو با دست به هنر اشاره می کند و هر دو از سمت راست صحنه بیرون می روند و بعد از چند لحظه در حالی که پدرشان را دستگیر کرده اند و دستها و دهان صادق را با پارچه های قندان بسته اند وارد صحنه می شوند. صادق را به وسط صحنه پرت می کنند. کیان و هنر با تکه های پارچه طناب بلندی درست می کنند در عمق صحنه به کمین می نشینند. آزیتا سراسیمه وارد صحنه می شود و پایش به طناب گیر می کند و زمین می خورد. لیلا روی آزیتا می پرد و دست و پای او را هم می بندد و به کنار صادق می برد. حالا همه نوزادان که روی چهار دست و پایشان راه می روند دور پدر و مادر به حالت پیروزی چرخ می زنند. کیان به کمک هنر چیدمان اتاق خواب را تغییر می دهند و اتاق خواب را تبدیل به یک دادگاه می کنند. کیان خودش به عنوان رییس دادگاه در جایگاه رئیس می نشیند. هنر بعنوان منشی رئیس دادگاه در کنار او در جایگاه قرار می گیرد و خسرو بعنوان دادستان در جایگاه ویژه قرار می گیرد و لیلا هم بعنوان شاکی در جایگاه قرار می گیرد.

موسیقی کم کم رو به قطع شدن می رود و نور صحنه بسته می شود .

صحنه اتاق خواب تبدیل به صحنه دادگاه شده است . متهمان که صادق و آزیتا هستند با دست و پا و دهان بسته، در گوشه صحنه روی زانوهایشان نشسته اند و نوزادان در جایگاه های خودشان نشسته اند . صدای مهمه ی جلسه دادگاه در بک گراند از دور شنیده می شود.

کیان: (از شیشه شیرش می نوشد) بسیار خوب... شروع می کنیم جلسه رسیدگی به اتهامات زوجین نسبتا موفق به نام های آقای صادق ملقب به پدر و خانم آزیتا ملقب به مادر... من در ابتدای جلسه خواهش می کنم، نظم و رعایت بفرمایید... شلوغ نکنید تا اعتراض همگی شنیده بشه... جناب نوزاد خسرو بفرمایید.

صادق و آزیتا که دست و پایشان بسته است از تعجب چشمانشان و دهانشان باز مانده و هیچ چیزی نمی توانند بگویند.

خسرو: تشکر می کنم از جناب آقای نوزاد کیان بعنوان رییس که به بنده این فرصت رو دادند.

کیان: خواهش می کنم بفرمایید.

خسرو: رخصت... آزار و اذیت دیگران در یک جامعه ی مدنی بالذات جرم بحساب میاد... حالا این آزار و اذیت مدل های مختلفی داره... که خود شما بهتر از بنده می دونید... این دو نفر (اشاره به صادق و آزیتا) انقدر بالای سر من و خواهر و برادرهای من سر و صدا کردند که دیگه اعصاب برای ما نمونه بود... مشکلات خودشونو با صدای بلند و توهین های بسیار زیاد بهم دیگه... بالای سر ما چهارتا نوزاد بی چاره و بی پناه بیان می کردند... در صورتی که در کتب روانشناسی تربیت نوزادان اکیدا تاکید شده که این کار و نباید بکنند.

لیلا: منم بگو.

کیان: لطفا سکوت رو رعایت فرمایید.

خسرو: در ضمن خواهر مارو از ابتدای تولد از ما جدا کردند و در یک تختخواب جدا قرار دادند... آن هم تختخوابی که بیشتر شبیه زندان بود... آخه چرا؟

آزیتا و صادق می خواهند از خودشان دفاع کنند و پاسخ بدهند که با اشاره کیان به لیلا، لیلا به سمت آنها رفته با شوکری که در دستش دارد به آنها شوک می دهد. بدن آنها برای لحظه ای می لرزد و بی حال و ساکت می نشیند.

لیلا : (بلند فریاد می زند) چراااااااا ؟

کیان : خانم... لطفا سکوت جلسه رو رعایت بفرمایید... بست دیگه زیاد نزن بهشون خطر داره.

خسرو: تازه این دو نفر جلوی چشم ما حرکات بسیار زشت و زننده ای رو انجام دادند و زمانی که متهم صادق ملقب به پدر می گفت " زشته "... متهمه مادر ملقب به آزیتا می گفت " برو بابا اینا که هنوز حالیشون نیست " .

لیلا: در صورتی که ما همه چیز و می فهمیدیم.

خسرو مقداری از شیشه شیرش می نوشد.

کیان : عرایضتون تمام شد ؟

خسرو : نه هنوز جناب رئیس... چند کلمه ای مونده.

کیان : پس به حاشیه نرید و حرفتونو بفرمایید .

خسرو : بعله چشم... ممنونم... من دیگه حرفی فعلا ندارم.

کیان : بسیار خوب بفرمایید سر جاتون بشینید... آقای نوزاد هنر صحبت کنند.

هنر: ممنون... ما گل های خندانیم... فرزندان ایرانیم... فقط شما به من جناب نگفتین... در صورتی که به نوزاد قبلی گفتین... ولی حالا عیبی نداره این دو نفر آقای رییس... جلوی چشم ما با الفاض بسیار بد و زشت، خانواده های خودشونو که به نوعی اجداد ما هم به حساب می آیند را مورد عتاب قرار دادند و خجالت هم نکشیدند... بعلاوه در بسیاری از مواقع این آقا و خانم (اشاره به صادق و آزیتا) به من و خواهر و برادرم اشاره می کردند و لقب " این چه بلایی بود که به سرمون اومد " رو به ما نسبت می دادند... در صورتی که ما بیگناه بودیم... و چون دست و پاهامون بسته بود نمی تونستیم واکنشی نشون بدیم.

کیان: بفرمایید ادامه بدید... به حاشیه نرید.

هنر : (یک دفعه با بغض بلند فریاد می زند) من شکایتیم بابت اینکه چرا باید کسانی که می دونند وضعیت مالی خوبی ندارند و هنوز تکلیفشون برای زندگی خودشون روشن نیست... بچه درست کنند و به چرخه طبیعت آدم اضافه کنند... شما ... می دونید هر نوزادی که پا به عرصه ی طبیعت بگذاره چقدر به محیط زیست لطمه وارد خواهد کرد ... اون نوزاد بزرگ میشه ... خودش دوباره بچه دار میشه ... بچه اون دوباره بزرگ میشه و بچه دار میشه... و این قضیه همین طور ادامه دار خواهد بود.

هنر سرفه اش می گیرد و مقداری از شیشه شیرش را می نوشد. آریتا و صادق می خواهند از خودشون دفاع کنند و پاسخ بدهند که با اشاره کیان به لیلا، لیلا به سمت آنها رفته با شوکری که در دستش دارد به آنها شوک می دهد. بدن آنها دوباره برای لحظه ای می لرزد و بی حال و ساکت می نشیند.

هنر : و آیا اصلا به تربیت فرهنگی که قراره به اون بچه یاد بدن فکر کرده بودند؟ چرا به خودشون اجازه می دادند برای ارضای نفس خودشون آدم های دیگه ای به این دنیای پر از فساد اضافه کنند؟ چرا باید برای ما آنها اسم انتخاب کنند؟ شاید من وقتی بزرگ شدم از هنر متنفر باشم ولی باید تا آخر عمر این اسمو که شما ها (اشاره به پدر و مادرش می کند) برای من به صورت تحمیلی انتخاب کردید با خودم یدک بکشم؟ چرا؟؟ ... چرا؟؟؟ ... و هزاران چرای دیگه... من دیگه عرضی ندارم و همین جا صحبت هامو خاتمه می دم.

لیلا شلوغ کاری می کند و می خواهد در جایگاه رییس بنشیند.

لیلا: حالا نویبت منه می خوام اونجا بشینم.

خسرو: تو که نمی تونی اون جا بشینی خواهر من.

لیلا : چرا ؟

هنر : (به صورت آرمانگرایانه) برای اینکه آزادی هرگز آزاد نبوده است.

لیلا: یعنی چی؟

کیان : همیشه دیگه... بحث نکن خواهر من... اگه نمی خوای... بریم نفر بعدی؟

لیلا: جواب سوال منو کسی نداد؟ چرا همیشه؟

همه نوزادان پسر با هم : ن م ی ش ه ... تمام.

لیلا : پس من شکایت دارم... و می خوام در جایگاه شاکی باشم .

کیان : آره این همیشه... هر چقدر دلت می خواد می تونی در جایگاه شاکی باشی.

لیلا مقداری شیر از شیشه اش می نوشد .

لیلا: آقای رئیس ... من بعنوان یک زن در اینجا قرار گرفته ام و می خوام تمام و کمال از دست ایشون (اشاره به مادرش می کند) شکایت کنم ... شما بعنوان یک زن وقتی از اول بچگی نوزاد دختر تو از پسر ها جدا می کنی انتظار داری بعدا که بزرگ شدند بتوانند کنار هم زندگی سالم و برابری را داشته باشند... و همین همیشه نتیجه اش که وقتی نوبت به ریاست من میشه بقیه منو که یک زن هستم بعنوان رئیس قبول نمی کنند...

کیان : لطفا به حاشیه نرید و شکایت اصلیتونو مطرح کنید.

لیلا: بعله چشم... چرا منو از اول داخل تخت میله دار و جدا از برادرهایم گذاشتند ... من تا همین لحظه که در مقابل شما ایستاده ام تمام دنیا را ، به صورت راه راه می بینیم و اعصابم خورد شده ... آخه چرا باید بقیه برادران به صورت آزاد همه چیز و ببینند و آزاد چرخ بزنند و من اجازه نداشته باشم... جرم من چیه ؟ ... چون زن هستم... مگه دست ماست که تعیین کنیم کی زن باشه و کی مرد؟ این کار خداست... پس چرا براش قانون درست می کنید؟ چه فرقی بین موجود زن و مرد است

هنر و خسرو هر دو محکم لیلا را تشویق می کنند. کیان با شیشه شیر روی میز می کوبد .

کیان : ساکت ... ساکت ... لطفا نظم جلسه رو رعایت بفرمایید... بسیار خوب رای جلسه به این صورت بیان می شود... برابر با اصل حقوق بشر... برای فرصت انجام دفاع از خود به هر کدام از متهمین طبق قرعه کشی فرصت داده میشه تا از خودشون دفاع کنند.

هنر تنگی شیشه ای که چند توپ پلاستیکی رنگی داخل آن قرار دارد را از بیرون صحنه به داخل می آورد و جلوی کیان نگه می دارد. کیان دستش را داخل تنگ شیشه ای کرده و می چرخاند و به قید قرعه یک توپ را بیرون می آورد.

کیان: خوب جناب آقای صادق... شما... ۴ دقیقه فرصت دارید از خودتون دفاع کنید از همین الان وقت شما شروع شد.

صادق که در اثر ضربات شوکر بی حال شده است خودش را جمع و جور می کند تا بتواند حرف بزند.

صادق : (با گریه) من هیچ تقصیری نداشتم... من اصلا بچه نمی خواستم... این می گفت... داره دیر میشه... بچمون اختلاف سنیش با ما زیاد میشه.

آزیتا: بی خود کردی تو... داره دروغ می گه... این تو نبود می گفتی اگه بچه دار بشیم بابای تو برای اینکه نوه دار شده بهمون پول میده و زندگیمونو عوض میشه... پس بیا براش نوه بیاریم؟

صادق: من غلط کردم... مگه دیونه ام من... ایشون ۹ ماه تحمل می کنه... بعدش چی؟... این من بدبختم هستم که باید تا آخر عمر خرج کنم و یکی دیگه و بزرگ کنم.

آزیتا: تو؟!... اینکه روحیه و جسم من خراب میشه حساب نیست؟ تو راه میری و نگاه می کنی... من باید همش حالم بد بشه و بیچارگی بکشم... می دونی چند بار تا الان هوق زدم؟

صادق : می خواستی نرنی؟ تو خودت گفتی من می خوام حس مادر شدن و تجربه کنم... دکتر که گفته بود نمی شه؟

آزیتا : گفت تو نمی تونی... نگفت نمیشه.

صادق: کی گفته همچین حرفی زد؟... حاضری شرط ببندی؟

آزیتا: قبول... شرط ببندیم... زنگ بزنی به دکتر بگو کی نمی تونیست؟

لیلا: (خطاب به صادق) راست میگه زنگ بزنی دیگه؟

صادق: تو دخالت نکن دخترم... این مادرت خودش همه چی و خوب میدونه
الکی خودشو زده به ندونستن.

لیلا: چی رو می دونی؟ (خطاب به آزیتا)

آزیتا: الکی می گه دخترم هیچ چیزی نیست.

صادق: این تو نبودی گیر داده بودی مادرم گفته دختر با بچه دار شدن کامل
میشه... من باید کامل بشم... خرافات کل زندگی تو گرفته بود.

آزیتا: ببین اگه قرا دهننتو باز کنی و همه چیزارو بگی من دارم بگما؟

لیلا: خوب بگو.

آزیتا: ایشون یه شب اومد خونه...

صادق: ... اینو نگو دیگه نامرد زشته جلو بچه ها ...

آزیتا: نخیر اونو نمی خوام بگم که ... یه شب اومدم خونه گفت همه دوستام
بچه دار شدن ولی من هنوز بچه ندارم ... احساس عقب موندگی می کنم نسبت
به اونا هر طوری شده باید بچه دار بشیم.

لیلا عصبی شده و به سمت صادق و بعد آزیتا رفته و با شوکر به آنها می زند.

کیان: بسیار خوب... بعلت نداشتن هدف مشخص برای بچه دار شدن و فقط
برای بر طرف کردن امیال و آرزو های خودتون... شما دونفر بدون فکر...
اقدام به بچه دار شدن کردید و برای همین باید مجازات بشید... حکم صادره
از طرف دادگاه نوزادان به این قرار است ... متهم و متهمه هر دو دوخته می

شود... دهانشون البته... تا درس عبرتی بشود برای بقیه انسان ها که بدون هدف تصمیم به انجام دادن کاری نکنند.

موسیقی صحنه دست و پا درآوردن نوزادان دوباره پخش می شود. صادق و آزیتا شروع به تقلا کردن می کنند. لیلا با شوکر به آنها می زند. آنها بی رمق می شوند. خسرو و هنر دست های پدر را به صورت صلیبی رو پهوا می گیرند و لیلا مادر را به کنار پدر درست وسط جلوی صحنه می آورد و تا حکم را اجرا کنند. همین که می خواهند حکم را اجرا کنند. لیلا سراسیمه شیشه شیرش را در دستانش بالا می گیرد و فریاد می زند .

لیلا : ای وای شیر تموم شد.

خسرو : شیر تموم شد.

هنر : شیر.

لیلا ، خسرو و هنر شروع به گریه کردن می کنند. نوزادان با شیشه شیر هایشان به سمت آشپزخانه از سمت چپ صحنه بیرون می روند . صحنه تاریک می شود .
نور می آید.

صادق پشت میز کارش نشسته است. سرش را روی دستانش گذاشته و انگار که خوابش برده است. چراغ مطالعه روی لپ تاپ روش است. آزیتا با شکم برآمده و مو های بلوند با یک ظرف میوه پوست کنده وارد اتاق می شود و روی یک صندلی کنار صادق می نشیند .

آزیتا : خسته نباشی ... عزیزه دلم .

صادق : ممنونم ... چرا زحمت کشیدی ؟

آزیتا : تموم شد؟

صادق : آره ... خدارو شکر ... فردا باید ببرمش برای چاپ .

آزیتا : همون داستان چهارتا نوزادآ ؟

صادق : آره.

آزیتا : اسمشو چی گذاشتی بالاخره ؟

صادق از پشت میز بلند می شود و به جلوی صحنه مقابل تماشاگران می آید. یک پرتقال پوست کنده در دهانش می گذارد و در حالی که ملچ و ملوچ می کند می گوید .

صادق : اسمشو گذاشتم " نئاندرتالها " .

آزیتا: آفرین... چه اسم خفنی... یعنی چی؟

صادق: مربوط میشه به یک دوره تاریخی که انسان ها وحشی زندگی می کردند.

آزیتا: چه قشنگ... آفرین به تو... حالا اینو ولش کن اسم بچه رو چی بذاریم...
تو بگو دیگه.

صادق : هر چی تو بگی عزیزم.

آزیتا : نه هر چی تو بگی ... من دوست اسم اولین بچمونو تو بذاری.

صادق: مگه قرار بچه دیگه ای هم داشته باشیم.

آزیتا: (با خنده) خدا رو چه دیدی شاید عین داستان تو چهار قلو شد.

نور صحنه بسته می شود .

صدا ذهن: به هیچ عنوان خبرهای ناگوار و اضطراب زا را به کودکان نگوید و جلوی آنها از صحبت درباره این مسائل پرهیز کنید حتی در قالب طنز و شوخی ... کودکان باور می کنند، کودکان به دلیل نداشتن قدرت تحلیل دچار اضطراب می شوند که باعث آسیب هایی در وجود آنها می شود و ممکن است تا سالها در وجود آنها دوام داشته باشد و آنها را به موجودات خطرناکی تبدیل کند ...

نور قرمز رنگی روی تراس خانه باز می شود. نوزادان هر کدام از اطراف تراس آویزان شده اند و به تماشاگران در سالن خیره شده اند و لبخند می زنند. موسیقی در حال پخش شدن است . فرم ایستادن نوزادان تشکیل یه قاب ثابت را داده است.
نویسنده و کارگردان : متین اوجانی